

# مارینا تسوتوا نماد ادبیات مدرن روس



ترجمه افسانه خاکپور  
شعر: پاریس ۱۱ مه ۲۰۰۰

او نهایتاً به کمک بوریس پاسترناک و دوستانش به پاریس می‌رسد. شوهرش سرژ افرون قبل از او به پاریس می‌آید. او در پاریس دخترش آریان ملقب به علیا را به دنیا می‌آورد. اما وظایف مادری و مشغله زندگی طاققت فرسای آن روزگار او را از نوشتن باز نمی‌دارد. بی‌شک در شمار پرکارترین زنان نویسنده به شمار می‌رود و بی‌آن‌که پیرو مکتب خاصی باشد مظهر مدرنیسم در شعر روس شناخته شده است. علاوه بر شعر، چندین نمایشنامه شاعرانه، تراژدی ادبی و مقالاتی از خود به جای می‌گذارد. او علاوه بر شناخت و تسلط به زبان و ادبیات فرانسه، زبان و ادبیات آلمانی را نیز می‌شناسد.

در سال ۱۳۲۵، همسرش به همکاری با سرویس مخفی استالین پرداخته و به همراه دخترش آریان به روسیه باز می‌گردد در حالی که مارینا در اتاقی کوچک در حومه پاریس در «کلامر» به همراه پسرش زندگی می‌کند. چند صباحی انتظار و دوری او را به بازگشت به روسیه فرامی‌خواند و او در سال ۱۹۳۹ به روسیه باز می‌گردد. در آن جاست که در می‌یابد شوهر و دخترش هر دو زندانی رژیم استالین گشته‌اند، برای گذران زندگی به ترجمه روی می‌آورد چه ایندولوگ‌های عصر از چاپ نوشته‌های او خودداری می‌کنند. او در پاسخ یکی از دوستانش که علت دست‌کشیدن از نوشتن را از او می‌پرسد می‌گوید: «نوشتن دیگر برایم یک تفنن لوکس است، چون تنها حق‌الزحمه ترجمه‌هایم را می‌پردازند و نه آن‌چه را که می‌نویسم.»

رژیم کمونیستی شاعری بزرگ و معترض را به خاموشی می‌خواند اما مارینا مرگ را برمی‌گزیند و در سال ۱۹۴۱ در افسردگی شدید خود را به دار می‌آویزد در حالی که هنوز دخترش از زندان برنگشته و همسرش را سربه نیست کرده‌اند. او در نامه‌یی برای پسر ۱۶ ساله‌اش می‌نویسد: «پسرم، مرا ببخش من در یک بن‌بست بودم.»

تسوتوا، در نامه‌یی به ریلکه می‌نویسد:

از زندگی چه دیدهام؟ در تمام زندگی‌ام از ۱۹۱۲ به بعد، جز کار سیاه؟ مسکو؟ پراگ؟ سن‌ژیل؟ همگی یکرنگ.

تسوتوا  
در دهه ۲۰ و ۳۰  
مهمان ناخوانده  
فرانسه بود که  
چشم بر شکوفایی  
عصر کمونیسم  
دوخته بود  
و یک روس مخالف را  
حقیر می‌دانست و با  
جامعه روس‌های مهاجر  
نیز خوانایی فکری،  
سیاسی و اخلاقی  
نداشت



تراژدی، از کودکی تا دم مرگ با اوست، اولین بار مرگ مادر، در سال ۱۹۲۲ با در گرفتن انقلاب و جنگ، هنگامی که ۲۹ سال دارد مجبور به مهاجرت می‌شود و چندی را در برلن و سه سال را در چکسلواکی می‌گذراند و در این دوران ارتباط عاشقانه‌یی را با نویسنده بزرگ بوریس پاسترناک دارد. نامه‌های متعدد او به پاسترناک در مجموعه نامه‌ها انتشار یافته است و بعدها نیز کتاب شعری به نام جوان را به او تقدیم می‌کند. ریلکه و مایاکوفسکی نیز در زندگی عاطفی او نقش داشته‌اند. مارینا پس از خودکشی مایاکوفسکی، بخشی از اشعار خود را به او تقدیم می‌دارد.

تکان‌دهنده همچون سرنوشت خویش، غریب چون عصری که در آن زیست و پرتلاطم چون میهن‌اش روسیه بود. در خود ویژگی‌های گوناگونی را گرد آورده بود: روس، شاعر، مهاجر، زن، مادر، همسر و تنهایی. به تنهایی یک شاعر بزرگ بود، هم‌راهِ همیشگی‌اش، سرکشی، غرور و نارضایتی او را به زنی پیچیده و غیرقابل درک برای هم عصرانش تبدیل کرده بود.

در زندگی‌اش، انقلاب، جنگ، گریز، مهاجرت، تنهایی، فقر، عشق و جدایی را زیست. میهن‌اش روسیه او را از خود راند و کشور میزبان‌اش فرانسه همچون دشمن پذیرای‌اش شد، چه او به همراه روس‌های سپیدی آمده بود که قدر و منزلتی کمتر از یک انسان داشتند. روشنفکران، احزاب و توده‌های فرانسه آن زمان، یکدل و یکجان چشم بر شکوفایی عصر کمونیسم دوخته بودند و یک روس مخالف در نگاه آنان جز تحقیر چه می‌توانست جست؟ او نه تنها مهمان ناخوانده کشور فرانسه در دهه ۲۰-۳۰ بود بلکه با جامعه روس‌های مهاجر نیز چندان خوانایی فکری، سیاسی و اخلاقی نداشت. او برای هموطنان‌اش نیز غیرقابل تحمل بود، چه همچون همه نبود، او تنها در فقر و تنگدستی و فشار روانی حاکم بر آنان شریک بود و چون هر روس مهاجری در حومه‌ها و محلات فقیرنشین پاریس به سختی روزگار می‌گذراند و در خلوت و تنهایی عمیق خود به نوشتن ادامه می‌داد، اما نشریات روس‌های مهاجر او را به باد انتقاد می‌گرفتند تا آن‌جا که باعث قطع اندک مستمری شدند که از دولت چکسلواکی دریافت می‌کرد. و او مجبور به ترک پاریس و اقامت در یک شهر کوچک شد.

مارینا تسوتوا شاعر بزرگ معاصر روس در سال ۱۸۹۲ در خاندانی با فرهنگ در مسکو به دنیا آمد، پدرش استاد دانشگاه و مادرش معلم موسیقی بود. او زبان‌های فرانسوی و آلمانی را در روسیه آموخت و در سال ۱۹۰۹ به همراه مادرش برای فراگیری زبان فرانسه به پاریس سفر کرد. او در آن جا با تئاتر سارا برنارد آشنا شد در حالی که یک سال پیش از آن در ۱۹۰۸ یعنی در ۱۶ سالگی اولین مجموعه شعرش را در مسکو به چاپ رسانده بود.

کشاند. حادثه‌یی که نامش مارینا تسوتووا است. پیش از او، من سال‌های بسیاری از نوشتن دست‌کشیده بودم. این شاعر، مارینا تسوتوواست. شاعری که شاعر زاده شده، شاعری بزرگ از نژاد مارسلین دیوردو ولمر، وی در مهاجرت در پاریس زندگی می‌کند.

۵  
دل‌م می‌خواست در دهکده‌یی با شما زندگی کنم  
در فلق‌های ابدی، با نواهای جاودانه،  
در کلبه‌یی ساده و کوچک  
در طنین ساعت دیواری کهنه و زمان چکه‌چکه  
و بعضی شب‌ها، صدای فلوت از زیر شیروانی  
و فلوت‌زن بر پنجره و لاله‌های سرخ بر پشت آن  
و شاید شما، حتی مرا دوست نداشته باشید،  
میان اتاقی با یک بخاری دیواری،  
که بر هر آجرش یک تصویر:  
رز، قلب، کشتی

آن سوی پنجره برف می‌بارد، برف  
و شما، آن‌گونه که من دوستان می‌دارم دراز  
کشیده‌اید:

سست، بی‌دغدغه، سبک‌بال  
و گاه‌گاه، حرکت خشک کبریت و آتش زدن سیگاری  
که به آهستگی دود می‌شود  
و ستون خاکستری آن در میان انگشتان شما می‌لرزد  
و شما حتی توان خاموش کردن آن را هم ندارید  
سیگار، در آتش پرواز می‌کند.

۱۹۱۶

بخشی از آثار او عبارتند از: ۱- امنیت زندگی  
۲- داستان سوناچکا ۷- هنر در روشنائی وجدان  
۳- آریان ۸- آسمان می‌سوزد  
۴- تگرگ نور ۹- شیطان  
۵- جوان ۱۰- نامه به پاسترناک  
۱۱- قدر

این کتاب‌ها از افسانه خاکپور در فرانسه و سوئد به چاپ رسیده است:

۱. مجموعه شعر «مجموعه‌ها»، ۱۹۸۹ پاریس چاپ آنوس
۲. مجموعه شعر «تنها زمار خداست»، ۱۹۹۰ پاریس ناشر نویسنده
۳. مجموعه داستان کوتاه «تحول ناممکن»، ۱۹۹۴ سوئد انتشارات بارن
۴. ترجمه فروبای امریکایی، از ویم ونترس، ۱۹۹۰ پاریس ناشر نویسنده
۵. مقالات ادبی
۶. مقالات حقوقی (به فارسی و فرانسه)
۷. مقالات اجتماعی (به فارسی و فرانسه)
۸. ترجمه اشعار خارجی
۹. مجموعه داستان کوتاه فرشته - ۱۹۹۹

فرمانروایی من بر زمین به اندازه کافی سیاه است.  
پاسترناک در نامه‌یی به ریلکه می‌نویسد:  
می‌خواهم از حادثه‌یی با تو بگویم که پس از سال‌ها  
سکوت و خاموشی و نومیدی مرا دوباره به سوی نوشتن

۲  
شب‌ها،  
بی‌حضور کسی که دوست می‌داریم  
شب‌ها،  
در کنار کسی که دوست نمی‌داریم  
و ستاره‌های بزرگ سوخته بر فراز سرت  
و دست‌هایی که کسی را می‌جویند که دیگر نیست  
که هرگز نخواهد بود، که نمی‌تواند باشد  
آن کسی که می‌توانست باشد...  
و کودکی که برای قهرمان‌اش می‌گرید  
و قهرمانی که در برابر کودک می‌گرید  
و کوهی از سنگ بر سینه‌اش می‌خواست... آن  
زیرها...

من همه آنی هستم که بود،  
همه آنی که خواهد بود  
من می‌شناسم این راز کر و لال را  
که بر زبان انسان‌ها زندگی نام دارد.

۳  
زندگی، نه هیاهوست نه توفان خشم  
زندگی این است: بارش برف  
خانه روشن شده است  
کسی نزدیک می‌شود  
و آهسته در زنگ در شراره می‌افکند  
او وارد می‌شود  
چشمانش را به سقف می‌دوزد  
بی‌کلام و صبا  
تصاویر شعله‌ور می‌گردند

۴  
بی‌کلیک تو، من صفحه‌یی سپیدم  
یک صفحه سپید  
پاس خواهم داشت، تمامی این هستی پر بهارا  
می‌کارم آن را تا صد افزوده تحویلت دهم  
من دهکده‌ام،  
من زمین سیاهم  
تو برایم بارانی، آفتابی  
تو دانایی هستی، خداوندگاری  
تو منی  
زمین سیاه و کاغذ سپید

۴  
همیشه آشپزی، ژفت و روب و کمبود پول. هرگز در  
آسایش. هیچ زنی نه آن‌هایی که تاکنون شناخته‌یی و  
نه در میان دوستانت چون من نزیسته است. دیگر  
ژفت و روب نکردن؛ این است آرزوی فرمانروایی من  
بر آسمان‌ها. آیا آرزویی بی‌رونق است؟ آری. چرا که

## درد وطن

درد وطن، نفرین!  
این درد عمیق آشکار  
دیگر چه باک که خود را چگونه بیابم  
بر کدام سنگفرش تنها و سرگردان  
زنبیلی بر دوش به سوی خانه  
خانه‌یی که به زندان می‌ماند  
و خود نمی‌داند کز آن من است  
دیگر چه باک که در نگاه چه کس  
شیری در قفس باشم یا در برابر که  
ورانده به ناگزیر از کدامین مجمع انسانی  
در درون خویش، در خلوت دل  
زیستن با درد  
چه تفاوت می‌کند در کجا بودن؟  
در کجا تحقیر شدن؟

من این خرس قطبی، به دور از سرزمین یخی‌ام  
اما چه باک!

حتی زبان مادریم با لحن شیری‌اش  
دیگر مرا با آن چه پیوندی مانده است؟  
چه باک که با کدام زبان فهمیده شوم یا از که؟  
از خوانندگان! از حریضان‌ن‌های روزنامه!  
آبشخور قیل و قال و هیاهو!

قرن بیستم از آن توست  
من پیش از هر قرنی زیسته‌ام  
چو تکه چوبی افتاده بر سنگفرش  
در کوچه‌یی بن‌بست و دشوار  
انسان‌ها سزاوارند

چه باک: آن‌چه در من از همه عزیزتر بود به یکباره از  
دست رفت  
وطنم که مرا همچو سگی از خود راند،  
بر پهنای درازای نامم، نشانی از خود نخواهد یافت  
معبد یا کلبه‌یی متروک؟ هیچیک!  
همه چیز برایم یکی است و نه شرطی برای بستن  
دارم  
اما تنها اگر...  
بر سر راهم، چشمه‌یی، درختی  
و عطر سنجیدی...